

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

یونس نگاه - کابل

۱۴ اکتوبر ۲۰۱۹



دو دلدادہای که خندیده مردند

در جوانی گپ دلم را به ندرت به کسی می‌گفتم. حال که پیر شده‌ام، خنده‌ام می‌گیرد که به چه چیزهایی ارزش قایل بوده‌ام و از چه چیزهایی می‌ترسیده‌ام!

از نه ده سالگی که یادم می‌آید گرویده دختران و زنان بودم. تا شانزده سالگی یک لشکر طولانی دختران را خواسته بودم. این خواسته‌ها مثل روز و شب پی‌هم و به تکرار می‌آمدند و می‌رفتند. اما، یک چیز مثل نخ پیوسته در دلم تنیده می‌شد و می‌ماند: حسرت این که هیچ گاهی پا پیش نمی‌گذاشتم. هیچ یکی از آن همه دختران زیبا و زنان شیرین را نمی‌پوسیدم.

شانزده ساله که شدم، دل به یک همصنفی باختم و با خود گفتم این بار هرچه شد می‌روم و برایش می‌گویم دوستت دارم. اما، نشد. بعد از آن هم نشد و به تکرار نشد و نشد، تا دیروز.

آن دختر همصنفی‌ام که اکنون زنی ست پیچ‌سفید، سه کوچه پائین‌تر زندگی می‌کند. ناخواسته و بدون آن که بدانم چرا، پایم مرا به کوچه او کشاند. در کوچه چند بار رفتم و برگشتم. از کلکین دید، سلام داد. گفتم بیا پائین. آمد و پرسید: یونس خان کجا؟

گفتم: خواستگاری.

گفت: عجب. برای کدام نواسه.

گفتم: برای خودم.

خندید و پرسید خانه چای خوردن می‌روی؟ گفتم: نی، بیا قدم بزنیم.

راه افتادیم. گفت: چطور که امروز این قدر سرحالی؟ دلم لرزید، ولی به خود فشار آورده گفتم: چون در کنار توام. گفت: تو را چه شده، یونس خان؟ سؤالش را نادیده گرفته گفتم: کاش زن من می بودی! گفت: اگر زن تو می بودم چه چیزی تغییر می کرد؟ باز هم امروز همین دو پیر از پا افتاده بودیم. گفتم: خیلی چیزها تغییر می کرد. حتی مرگ ما هم تغییر می کرد.

با تعجب پرسید: چطور؟ حیران ماندم چه بگویم. اما، دیگر فرق کرده بودم. جلو ذهنم را رها کردم. گفتم: باهم تمام روز قصه می کردیم. از کار و زندگی می ماندیم، گشنه و تشنه، لالوان و سرگردان می گشتیم. او که حال مرد عاشق را نمی دانست با تعجب پرسید: تو چه می گوئی؟ زن تو می شدم که قصه می کردیم و لالوان و گشنه می گشتیم؟ من که برای اولین بار جلو ذهن و دهانم را باز کرده بودم، سؤال او را ناشنیده گرفته افزودم: از کار و زندگی می ماندیم. گشنه و تشنه، لالوان و سرگردان، می گشتیم و می خندیدیم. تو می گفتی و من می خندیدم. من می گفتم و تو می خندیدی. گفت: باز؟ گفتم: باز کلگی به حال ما می خندیدند. کوجه و محله را خنده می گرفت. تازه قصه برای هم صنفی قدیمی جالب شده بود. با هم کنار جاده ایستاده بودیم. او حیران نگاه کرده گوش می داد و من مثل کودک خوش خیال، هیجان زده قصه می کردم. گفتم: دلک می شدیم. باز مردم محل تظاهرات می کردند و ما را از محله می راندند.

پرسید: باز کجا می رفتیم؟ گفتم: می رفتیم در چارراهی قنبر خیمه می زدیم. خیمه نشینان چارراهی قنبر را می خنداندیم. یک ماه با ما می گفتند و می خندیدند. ماه دوم به تنگ آمده، ما را از محله خود می راندند. خانم که خسته شده بود، کنار جاده نشست و پرسید: باز کجا می رفتیم؟ من مثل کودک قصه گوی روبرویش چارزانو زده بدون آن که فکر کنم ادامه دادم: می رفتیم جلال آباد. در چوک تلاشی خیمه می زدیم. روزانه تو فکاهی می گفتی من می خندیدم، شبانه من فکاهی می گفتم تو می خندیدی. مردم جلال آباد ما را دیده از خنده گرده کفک می شدند و بعد از یک ماه به تنگ آمده، دوآنده گم مان می کردند. خانم گفت: باز کجا می رفتیم؟ بدون آن که فکر کنم، گفتم: نورستان. گفت: دیگر نگو که در نورستان چه می کردیم. بگو آخرش به کجا می رسیدیم؟ گفتم: آخرش خندیده خندیده می رفتیم، شاید در کوریای جنوبی پیر شده از پا می افتادیم.

خانم پرسید: مردم کوریای جنوبی با نعلش ما چه می کردند؟ گفتم: مردم کوریا در جنوبی ترین قسمت خاک خود، روی کوهی در بوسان، مزاری می ساختند و بالای آن می نوشتند دو مهاجر دل داده ای که خندیده مردند. گفت: خوب، حال که داستان ختم شد و ما مردیم، بگو چه کار داشتی؟ من سؤال او را ناشنیده گرفته ادامه دادم: بعد به بهشت می رفتیم. آنجا از این باغ به آن باغ، از این جوی به آن جوی فکاهی گفته، خندیده می گشتیم. یک روز به آخر بهشت می رسیدیم. تو یک فکاهی کاغذپیچ می گفتی و من از خنده گرده کفک شده می لخشیدم. گفت: به کجا می لخشیدی؟ گفتم: به جهنم. او که دیگر خود را همدم من احساس می کرد، گفت: خدا نکند. من که اعتماد به نفس یافته بودم، سرام را بالا گرفته افزودم: تو تو سال ها در فراق من گریه می کردی.

خانم، آه کشید و با گوشه چادر چشمانش را پاک کرد. من افزودم: باز من از زیر جهنم نقب می زدم و از بین یکی از باغ های بهشت پنهانی دوباره بر می گشتم. زن لبخند زد و گفت: چقدر خوب! "حتماً سیاه سوخته بر می گشتی. خدام که چه قواره می کشیدی!"

من که جری شده بودم، دست به گردنش انداخته گفتم: سیاه و نیم سوخته از گردنت گرفته می پرسیدم که تو خانم کیستی؟ به چشم هایم دید و گفت: باز؟

گفتم: باز می‌گفتم تو دلبر کیستی؟

به علامت پرسش سر تکان داد و گفت: خوب؟

گفتم: تو ماه کیستی؟

دست‌های مهربانش را به شانه‌های پیر و حسرت‌کشیده من کشید و گفت: ماه تو، دلبر تو، خانم تو، ای سیاه سوخته جهنمی من.

من دست از دور گردنش دور کرده گفتم: و هردوی ما از خنده گرده درد می‌شدیم. خندید و گفت: با سیاهی تو چه می‌کردیم؟ گفتم: با روشنائی تو چه می‌کردیم؟ گفت: روشنائی مرا به دختران و پسران کابل تقسیم می‌کردیم تا همه شاد شده بخندند. گفتم: و سیاهی مرا به چشم‌های طالبان و جنگ‌طلبان می‌مالیدیم تا همه کور شده ماشه‌ها را گم کنند. گفت: باز؟

گفتم: باز وطن آزاد می‌شد، تو شاد می‌شدی و من آباد.